



اولین ترجمه از آثار پیتر سوانسن چاپ شد

رمان «کتافروش، هشت قتل بی‌عیب و نقص» نوشته پیتر سوانسن با ترجمه عباس کریمی عباسی توسط انتشارات کتابسرای تندیس منتشر و راهی بازار نشر شد. این کتاب اولین اثری است که از این نویسنده به فارسی ترجمه و چاپ می‌شود و نسخه اصلی کتاب در همین سال میلادی منتشر شده‌است. کتاب یک داستان معمایی، جنایی، تریلر و روانکاوانه را شامل می‌شود. / مهر



به‌زودی «پناه» رونمایی می‌شود

مراسم رونمایی و جشن امضای رمان «پناه» نوشته الهام تیموری در انتشارات سروش برگزار می‌شود. این مراسم دوشنبه ۲۳ تیرماه از ساعت ۱۶ تا ۱۸ با همکاری قرارگاه عفاف و حجاب در ترنجستان سروش واقع در خیابان انقلاب برگزار خواهد شد. «پناه» اولین رمان مکتوب الهام تیموری است و پیش از این، آثاری از او به‌صورت آنلاین و در فضای مجازی منتشر شده بود. / ایسنا

آقا هانریش، شوفر خط آریاشهر- آزادی

۵ روایت درباره هانریش بل، نویسنده برنده جایزه ادبیات نوبل در ستایش کتاب کمتر شناخته شده‌اش «یادداشت‌های روزانه ایرلند»



و تا سال ۱۹۴۵ را در جبهه‌های جنگ به‌سربرد. پس از زخمی‌شدن در جنگ دیدگاهش درباره جنگ شکل گرفت. اوسال‌های بعد رای‌به تحصیل در رشته زبان و ادبیات آلمانی پرداخت، برای تأمین خرج تحصیل و زندگی در مغازه نجاری برادرش کار کرد و مدتی مسئول سرشماری آپارتمان‌ها و ساختمان‌ها در اداره آمار بود تا این که سال ۱۹۴۷ اولین داستانش چاپ شد؛ داستان «قطار به موقع رسید» و بعد کتاب‌های بعدی‌اش را نوشت و جوایز و شهرتش و خیلی چیزهای دیگر.

برویم سراغ این نوشته که پنج روایت است درباره هانریش بل و کتاب‌هایش؛ اتفاقاتی که در مواجهه با کتاب‌های بل برای یک کتابخوان رخ داده و تصویری که از این نویسنده آلمانی در ذهنش شکل گرفته‌است.

آقا هانریش بل نویسنده مهمی است، نوبل ادبیات گرفته و می‌توان آنچه در فاصله سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۸۵ یعنی از زمان تولد تا مرگش را تجربه‌کرده در فهرستی از اعداد و اسامی خلاصه کرد اما برای نویسنده‌ای که درباره آدم‌های ساده و معمولی روزگار نوشته و هر موقعیتی که توصیف کرده جز به منظور پاسداشت انسانیت نبوده، باید چیزی بیشتر از یک بیوگرافی ساده نوشت.

این اطلاعات مختصر را درباره هانریش بل بدانید که او در آثارش بیشتر به جنگ و به‌خصوص جنگ جهانی دوم پرداخته است. در ۲۰ سالگی پس از اخذ دیپلم در یک کتابفروشی مشغول به کار شد اما سال بعد از آن هم‌زمان با آغاز جنگ جهانی دوم به خدمت سربازی فراخوانده شد

حامد یعقوبی

رونماهنگار

۱

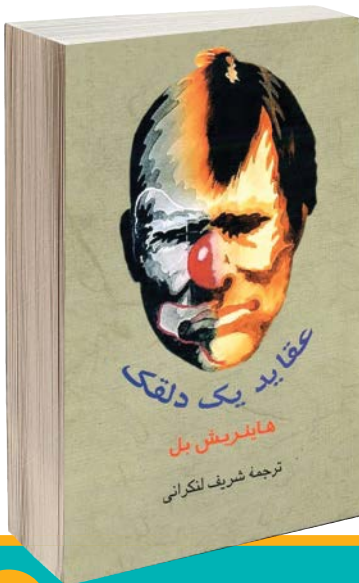
چرا فکر می‌کردم بل مهم نیست!

عکس را کجا دیدم، می‌توانم چند جواب سراسر است، ولی غیرصداقانه بدهم؛ مثلاً: توی کافه‌ای دود گرفته در خیابان انقلاب، روی دیوار خانه یکی از نویسندگان معاصر وقتی برای انجام یک مصاحبه ادبی یا به اتاق کارش گذاشته بودم؛ محصور در یک قاب عکس، روی قفسه کتاب‌های یک کتابفروشی محلی کوچک؛ در صفحه ادبیات یکی از روزنامه‌های اصلاح‌طلب پس از دوم خرداد... ولی واقعیت این است که یک جو حقیقت در این جواب‌ها وجود ندارد.

عکس را توی بساط کتاب‌های کهنه دستفروشی در خیابان انقلاب دیدم که مثل زارعی که بالای سر محصولش می‌نشیند، گل و گشاد کنار کتاب‌هایش چمباتمه زده بود.

پرسیدم: این یارو کیه؟ گفت: نویسنده عقاید یک دلک. بعد از توی کتاب‌ها این یکی را جدا کرد و داد دستم. روی جلد مرد اخمویی با گرمی افتضاح، طوری که دماغ سرخش آدم را یاد فیلتر وینستون عقابی می‌انداخت، نقاشی شده بود. اسمش را تا آن روز نشنیده بودم، ولی خیالم راحت بود نویسنده‌ای که اسم کتابش را می‌گذارد عقاید یک دلک، نمی‌تواند آدم مهمی باشد.

نویسنده بزرگ کسی است که اسم کتابش هم بزرگ باشد؛ جنگ و صلح، جنایت و مکافات، صد سال تنهایی، داستان دو شهر... این مال وقتی بود که آس و پاس بودم و پول تو جیبی ماهانه‌ای که از خانواده‌ام می‌گرفتم نمی‌توانست کفاف بلندپروازی‌هایم را بدهد، بنابراین مثل آدمی که کشته مرده جلب توجه است. این را خوب یادم هست. کتاب «حدایق السحر فی حدایق الشعر» رشیدالدین وطواط را از کتابخانه مدرسه امانت گرفته بودم و آن را طوری توی دستم نگه می‌داشتم که مردم، به‌خصوص دخترها، جلدش را ببینند، بی‌این‌که یک خط از حرف‌های داخلش سر در بیاورم.



اولین باری که عکسی از هانریش بل دیدم، توی دلم گفتم: «اوه، به این یارو می‌خوره راننده شرکت واحد باشه تا نویسنده؛ یک ته ریش به صورت پهنش اضافه کنی با آقا رضا شوfer خط آریاشهر، آزادی مونمی‌زنه.» در فانتزی‌هایم که اعتراف می‌کنم از توهمات پریشان یک ذهن کودکانه خیال‌باف انباشته بود، نویسنده در کلیشه‌ای‌ترین شکل ممکن، یک شمایل قدیس وار فتوژنیک داشت که خلاصه‌وار می‌توانم آن را در چند خط تشریح کنم: صورتی استخوانی با چشمانی گودرفته که دو خط سیاه مورب آن را رمزآلود می‌کردند، درست عین آدمی که توی تاریکی بایستد، ولی برق کشش‌های ورنی واکس خورده‌اش از چند متری قابل تشخیص باشد.

اگر ریش داشت، عین داستایفسکی و تولستوی، ابهتی اساطیری می‌یافت و اگر نداشت، مثل کامو و کافکا، جزئی مردانه فقدان موهای تراشیده را جبران می‌کرد. اگر هیچ‌کدام اینها نبود، می‌توانست آدم یلخی‌باری به هر جهتی باشد که شبیه مارکز و همنینگوی، با هیچ قاعده از پیش تعیین شده‌ای آیش در یک جو نرود، ولی هانریش بل در هیچ یک از این دسته‌ها جانی گرفت.

عین یک ناوای زحمتکش زل زده بود به دوربین و موهای سمت راست سر بزرگش را یک‌دوری ریخته بود سمت چپ تا به ناشیانه‌ترین شکل ممکن، طاسی‌اش را از چشم‌ها پنهان کند. سیگاری گوشه لبش داشت که انگ پیراهن نیمه‌چروک مندرسش بود. چشم‌هایش به نویسنده‌ها نمی‌خورد، ژست نگرفته بود. بعدها عکس‌هایی از او دیدم که آن قضاوت اولیه را ابطال می‌کرد، ولی آن‌قدر قدرت نداشت که بتواند جلوی قانون ازلی ابدی «اولین نگاه، مهم‌ترین نگاه است» ایستادگی کند، بنابراین کلاه بره و پالتوی بلند و میز تحریر شلوغ پلوغ و کتابخانه درهم‌برهم عکس‌های بعدی، هرگز نتوانستند ضریب نفوذ تصویر اولیه را تحت الشعاع قرار دهند. اگر کسی پرسد این

۳

لطف خداوند چگونه است؟

چند سال بعد، دری در اطراف میدان انقلاب به روی من باز شد که اگر اسمش را عنایت خداوند نگذارم، کم‌لطفی کرده‌ام. توی یکی از کوچه‌های ضلع جنوبی میدان، یک جگرکی محقر بود که در ازای پولی ناچیز می‌توانست آدم را از گرسنگی در بیاورد. پیشنهاد طلایی‌اش یک معجون افسانه‌ای بود به اسم لقمه‌مخلوط. جگر و دنبه را، یکی در میان به سیخ می‌کشید و با یک تکه نان ببری تازه و یک نوشابه شیشه‌ای، از این شیشه‌های دهه شصتی که دیگر هیچ‌جا لنگه‌اش پیدا نمی‌شد، ضیافتی تمام‌وکمال درست می‌کرد. یکی از روزها که سه چهار سیخ مخلوط سفارش داده‌بودم و با اشتهاهای سیری‌ناپذیر یک دانشجوی گرسنه داشتم آن را می‌خوردم، فهمیدم بالای سر جگرکی ساختمانی قدیمی هست که در راهروهایش ده بیست کتابفروشی توی اتاقک‌های نمور چند در چند، آثار دست‌دوم را با قیمتی زیر تعرفه بازار می‌فروشنند. با مفهوم تازه‌ای از کتابفروشی آشنا شده‌بودم. چیزهایی آنجا بود که شبیه‌ش را هرگز ندیده بودم. کتاب‌های قدیمی، عین بازیکن‌های یک تیم فوتبال که بعد از به‌ثمررساندن گل روی هم می‌افتند، در دیف‌هایی بیست سی‌تایی کنار هم قرار گرفته بودند و با بی‌نظمی طبیعی که از این‌چون مغازه‌ها انتظار می‌رود، جابه‌جا تپه‌های کوچک‌کاغذی درست‌کرده‌بودند.

لای یکی از تپه‌ها، کتاب کوچک آبی‌رنگ صدوبیست‌وپنج صفحه‌ای ارزان‌قیمتی وجود داشت که رویش با فونت سفید، در زمینه رنگی نوشته شده‌بود: «یادداشت‌های روزانه ایرلند، هانریش بل؛ ترجمه دکتر منوچهر فکری ارشاد.» در صفحه دوم لوگوی نشر توس دیده می‌شد و پشت جلد، روی یک پرچسب سبزرنگ، قید کرده بودند: دوهزار تومن. به‌مرابت ارزان‌تر از یک سیخ جگر مخلوط. احساس آدم خروشان‌س را داشتم که توی پیاده‌رو یک بسته اسکناس ده‌هزار تومنی پیدا کرده‌باشد. فقط هرگز نفهمیدم چرا ناشر با یک سهل‌انگاری غیرحرفه‌ای جلوی اسم مترجم از لفظ دکتر استفاده کرده بود. این ناشی‌گری از ناشی حرفه‌ای مثل توس بعید به نظر می‌رسید. مثل این‌که من روی زنگ خانام بنویسم: آقای حامد یعقوبی. یا اگر کسی ازم خواست خودم را معرفی کنم، بادی در غیغ بیندازم و بگویم من آقای حامد یعقوبی هستم. متأسفانه تعدادی از ناشران کشور از این جور اشتباهات عجیب می‌کنند.

۴

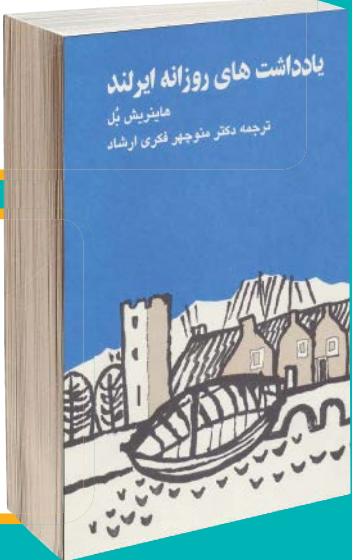
هانریش بل ایرلند، مارادونای مکزیک

می‌سازد، از دل یک آجر شکسته، عمارتی باشکوه درمی‌آورد، از یک رفتار انسانی بی‌اهمیت یک قصه سرهم می‌کند، کاری می‌کند که مارادونا در جام ۸۶ کن. آن توپ مرده، داشت می‌رفت توی بغل پیتر شیلتون آرام بگیرد که مارادونا از راه رسید و با روشی خارق‌العاده، درست عین جادوگران قبایل سرخپوست، با یک نیش ضربه تعیین‌کننده فرستادش گوشه دروازه. هانریش بل یادداشت‌های ایرلند، مارادونای جام جهانی مکزیک است. دست خالی معجزاتی می‌کند که به عقل جن نمی‌رسد. او مثل شعبده‌بازی که فوت و فن کارش را از بر است، سفرنامه‌ای می‌نویسد که مثل یک رمان تکنیکی خواندنی است. بعد از یادداشت‌های ایرلند می‌توان فهمید او حقیقتاً نویسنده بسیار بزرگی است که مو لای درز کارش نمی‌رود، کلمات را عین کف دستش می‌شناسد و می‌داند چطور با یک مشت تخمه یک مزرعه آفتابگردان درست کند. او نویسنده‌ای است که می‌توان همه عمر ازش نوشتن یاد گرفت، حتی اگر در بعضی عکس‌ها شبیه رانندگان شرکت واحد یا ناوهای زجرکشیده به نظر بیاید.

زبان سلتی که از ته حلق ادا می‌شد در عرشه میانی و بار کشتی طنین افکن بود و نظام اجتماعی شکلی دیگر پیدا می‌کرد؛ فقر نه تنها دیگر شرم‌آور نبود بلکه نه ننگی به‌شمار می‌آمد نه افتخاری؛ در اینجا فقر به‌منزله ویژگی خودآگاهی اجتماعی، همان اندازه بی‌اهمیت بود که ثروت. خط اتوی شلوارها، تیزی برنده‌اش را از دست داده بود و سنجاق قفلی، همان سنجاق‌های قدیمی ساتی-ژرمنی، دیگر بار جای خود را باز می‌یافت. آنجا که روزی دکمه دوخته شده به‌دست خیاطی همچون نقطه‌ای انجام وظیفه می‌کرد، اکنون سنجاق مانند ویرگولی آویزان بود. سنجاق قفلی به‌منزله نشانه‌ای از کار فی‌البداهه چین و چروک‌هایی در لباس پدید می‌آورد، درست در همان نقطه که قبلاً دکمه‌ای چین و چروکی را رفع می‌کرد. «چند فصل که می‌گذرد، آدم می‌بیند در یادداشت‌های ایرلند، هانریش بل عقاید یک دلک، هانریش بل نان آن سال‌ها، هانریش بل برنده نوبل تبدیل می‌شود به یک خیاط چیره‌دست و حساسی که با نخ و سوزن روایت، مینیاتوری‌ترین کارها را روی کاغذ انجام می‌دهد. او از پیش با افتاده‌ترین پارچه‌ها یک دست لباس خوش‌دوخت درست می‌کند، از هیچ، همه چیز

کتاب را خریدم و گوشه راهروی همان ساختمان قدیمی، جایی که نشستم من مزاحم رفت و آمد آدم‌ها نباشد بازش کردم تا ببینم این کشف تازه ارزش خواندن دارد یا نه. اسم کتاب را تا آن روز نشنیده بودم. حتی طرفداران دواآتش هانریش بل چیزی ازش نگفته بودند. حدس می‌زدم کسی از وجود این کتاب خبر ندارد. مترجم در صفحه دوم، بدون این‌که روده‌درازی کند، توضیح داده بود، بل این یادداشت‌ها را اوایل دهه ۵۰ میلادی، وقتی به ایرلند سفر کرده بود، نوشته است. کتاب‌بازهای ایرانی چیز زیادی ازش نمی‌دانستند ولی ظاهراً منتقدان فرنگی آن را یک سفرنامه خواندنی با اثری شاعرانه معرفی کرده بودند.

آنها درست زده بودند توی خال چون هیچ‌کس نمی‌توانست فصل اول را شروع کند و یک نفس تا آخر کتاب پیش نرود؛ «اینجا روی عرشه کشتی، انگلستان پایان می‌گرفت؛ در اینجا بوی زغال‌سنگ خام پیچیده بود، آوای



۵

یک جرعه از یادداشت‌های بل

فکر می‌کنی ما ملت خوشبختی هستیم؟ (بعد ششمین لیوان (...)) را سفارش داد. گفتم: به اعتقاد من شما خوشبخت‌تر از آنکید که گمان می‌کنید و اگر می‌دانستید چقدر خوشبختید آن‌وقت حتماً دلیلی برای بدبخت بودن پیدا می‌کردید. شما دلایل زیادی برای بدبخت بودن دارید اما حال و هوای شاعرانه بدبختی را هم را دوست دارید. ☺

این چند سطر را بخوانید تا تصدیق کنید در نوشتن این ستایش‌ها اغراق نکرده‌ام و نمی‌خواهم دستی‌دستی از کاه کوه درست کنم؛ پادریک پس از پنجمین لیوان (...)) گفت: راستش را بگو، فکر نمی‌کنی همه ایرلندی‌ها یک‌کم خل باشند؟ گفتم: نه، گمان می‌کنم تنها نیمی از ایرلندی‌ها خل باشند. پادریک گفت: «تو باید دیپلمات می‌شدی، ولی حالا جدارک و راست بگو ببینم،